

آخر کلاس نشسته بود که احساس کرد حوصلش سر رفته، به دخترای کلاس نگاه کرد و اونی که قبلا هم زیاد به چشمش خورده بود، انتخاب کرد و تصمیم گرفت عاشقش بشه!
از فکر خودش خندش گرفت. حوصلش واقعا سر رفته بود، از کلاس زد بیرون. ناگهان دید دختره هم اومده بیرونو داره نگاهش میکنه؛ ترسید، سریع رفت تو کلاس و رو نیمکت آخری نشست. چشماشو بست و گفت: خدایا غلط کردم!
